



کوتاه درباره زندگی و زمانه

حکیم هتاله نسیدجلال الدین آشتیانی

به نامناسب پانزدهمین

سالگرد درگذشتش

با آثاری از:

داریوش شایگان

حسن انصاری

رضا مروارید

امید حسینی نژاد

نسیدخلیل حسینی

حسن جمشیدی خراسانی

بر گردن جان خویش گذاشت. بر اثر تابش و تربیت آفتاب حضرت آشتیانی و باران رشحات انفاس پاکیزه بدرقه همت ایشان شدن، استعداد ذاتی آقای لاهوتی به کمال رسید و در باغ ادب گل‌ها و لاله‌ها داده بود. بی‌شک اگر صداقت و وفاداری و خدمتگزاری آقای لاهوتی یار و مددکار حضرت آشتیانی نمی‌شد، آثار کتبی و برکات و ثمرات علمی و تحقیقاتی حضرت آشتیانی کمتر از این می‌شد که اینک هست» (۳).

خدا پاداش زحمات و خدمات لاهوتی، این مرد نجیب و یار وفای خدمت خویش استاد آشتیانی، را به وی برگرداند و هردو را پاداشی نیکو دهد که وجود مبارکشان همه خیر و نیکویی و برکت بود.

منابع:

(۱) احمد مهدوی دامغانی، نشریه بخارا، شماره ۲۱

(۲) عبدا... کوثری، پرواز لاهوتی، یادنامه زنده‌یاد استاد حسن لاهوتی

(۳) احمد مهدوی دامغانی، همان... ●

با دکتر حسن لاهوتی نیز در انتشارات امام آشنا شدم. سر شبی وارد مغازه شدند. حاجی رجب‌زاده معرفی کردند: آقای دکتر لاهوتی.

تمام قد به احترامشان ایستادم. بالبلند و خوش‌رو و آهنگی خوش در صدایش بود. با کتاب‌هایش آشنا بودم. «شکوه شمس» را که با مقدمه استاد آشتیانی منتشر شده بود خوانده بودم. الحق والانصاف ترجمه‌ای موفق، محققانه و نثری دل‌نشین داشت. «کتاب «شکوه شمس» به معنای واقعی فرصتی بود برای شناخت مولوی و هزار توی پرچاذه هنر و اندیشه او» (۲). لاهوتی شیفته مولانا نسیدجلال الدین بلخی بود، همچنان که به استاد آشتیانی عاشقانه ارادت می‌ورزید. از استاد که می‌پرسیدی، با لحنی آمیخته از احترام و ادب و مهربانی می‌گفت: «آقا خوبین!» و تبسمی ملیح و خوش چهره‌اش را می‌پوشاند. جانی نجیب و روحی آزاده داشت و این از بازی‌های نغز روزگار بود که او را در کنار استاد نشانده بود. قدر این نعمت را نیک می‌دانست و از محضر بپیر و مراد خود کسب فیض‌ها کرده بود. «به خدمت و مودت حضرت آشتیانی همت گماشت و حلقه ارادت او را

کتاب‌های چاپ جدید حوزه فلسفه و عرفان را مطالعه و تورق و بعضی از آن‌ها را انتخاب می‌کردند. به یاد دارم بعد از ظهری بهاری تازه مغازه را باز کرده بودم که از در درآمدند. روی چهارپایه نزدیک میز اصلی نشستند. کتاب‌هایی را که نام می‌بردند خدمتشان عرضه می‌داشتم. ۱۰ تا ۱۵ عنوان کتاب را انتخاب کردند. هنگامی که فرمودند وجه آن را محاسبه کنم به رسم ادب تعارف کردم. نپذیرفتند. امتثال امر کردم. ۲۱۰۰۰ ریال شده بود. گفتند: «این مبلغ را همراه ندارم.» دسته‌چکشان را در آورند و به خط شریف خود وجه آن را مرقوم داشتند. اجازه خواستم کتاب‌ها را شب‌هنگام در منزل حضورشان تقدیم کنم. باز نپذیرفتند. کتاب‌ها را برداشتند، خداحافظی کردند و تشریف بردند. چک از بانک ملی شعبه خیابان دانشگاه بود و «خط چون پر طاووسی که به خط عبدالمجید و قابوس طعنه می‌زد» (۱). محو تماشای آن خط خوش بودم. وسوسه‌های دل‌انگیز به جانم چنگ انداخت که از آن چک کپی بگیرم و به یادگار نگه دارم. ●

● گاه گوش به گوش سخن از عشق می‌شود اما واژه وفا

از کوی تو شکل می‌گیرد.

یاد استاد نسیدجلال الدین آشتیانی با یاد همدم و رفیق چهل‌ساله او قرین و جدایی‌ناپذیر است. نمی‌توان از استاد گفت و از دکتر حسن لاهوتی نامی به میان نیاورد. خدا رحمت کنساز مرحوم لاهوتی را. پس از درگذشت استاد آقاسیدجلال - که برای او یاری غم‌گسار و مونس نیک‌نهاد بود - در مقالاتی بسیار خواندنی با نام «یاد خودش آقاسیدجلال» با نام و یاد خوش او تجدید ارادت کرده بود. این مقالات نخست در ماهنامه «حکمت و معرفت» و پس از آن در مجله فرهنگی هنری «بخارا» تجدید چاپ شد. اکنون در نخستین روزهای ماه بهار که با یاد آن ۲ عزیز قرین است، یاد خوش آقاسیدجلال را با حدیث مشتاقی دوست همدل و همراه او گره می‌زنم. استاد آشتیانی، این سید وارسته، مهربان و گشاده‌رو را در انتشارات امام دیده بودم.

یاد خوش آقاسیدجلال!



سیدخلیل حسینی نویسنده و فعال فرهنگی

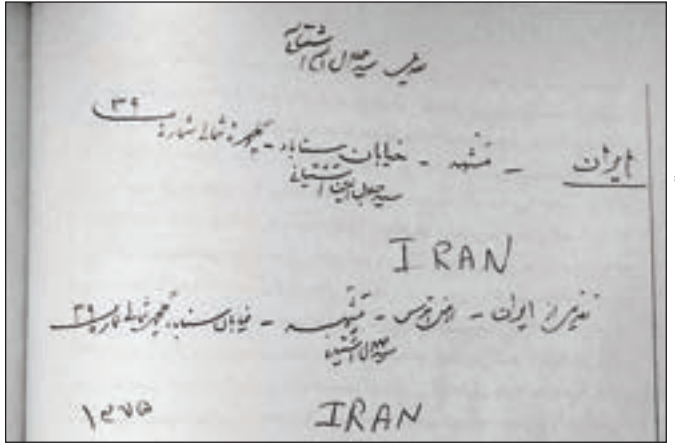
برای اولین بار

چرا سید جلال تا آخر عمر ازدواج نمی کند؟

● توضیحات: حسن جمشیدی خراسانی احتمالاً در این روایت چرابی مجرد ماندن سید جلال الدین آشتیانی را برای مخاطبانش بازگو می کند. او در گفت و گو با دوست دوران جوانی سید جلال از خاطرات شکست عاطفی آشتیانی مطلب مفصل و مطولی جمع آوری کرده است. این روایت با اجازه خانواده آن دختر و با حذف برخی اسامی و توصیفات و برای اولین بار منتشر می شود.

برادر خانم های یکی از علمای بزرگ مشهد که از خطاهای بنام بغداد به شمار می رفتند به کاظمین مهاجرت کردند و همان جا ساکن شدند. خانواده این عالم بزرگ حالا می توانستند هم به زیارت عتبات بروند و هم صلح رحم داشته باشند. ضمناً برای اعضای خانواده هم فرصتی می شود تا روزهایی را با دایی جانیشان و خانواده محترم ایشان بگذرانند. خانواده این عالم جلیل القدر به عراق می روند و عازم کاظمین می شوند و در منزل برادر خود، یعنی دایی بچه ها، مستقر می شوند و به پسرشان که در نجف مستقر است و در مدرسه آیتا... برو جردی اتاق دارد و درس می خواند خبر می دهند که در کاظمین هستند و برای دیدار به جمع آن ها ملحق شود.

ایشان هم برای دیدار با مادر و خواهر و نیز پدر، قصد سفر کاظمین می کند ساکنش را می بندد و از هم اتاقی اش، سید جلال، خداحافظی می کند. سید جلال علت سفر بی مقدمه به کاظمین را از او می پرسد. ایشان هم در پاسخ می گوید: «مادر و اچی ها و بسراچی ام به کاظمین مشرف شده اند و منزل دایی جانم هستند. پدرم هم از مکه خواهد آمد. هم زیارت کاظمین می روم و هم دیدار مادر و دایی و اچی ها و حاج آقا! جمع خانوادگی که بعد از مدتی دور هم اتفاق می افتد.» سید جلال هم می گوید یک لحظه تأمل کن، من هم الان راه می افتم و با تو می آیم. چون بحث خانواده است، ایشان بهانه می آورد که نمی شود. آقا سید جلال اصرار می کند که من



هم با شما می آیم. از ایشان اصرار و از دوست هم اتاقی اش هم انکار و خلاصه به ایشان همراه می شود. این ۲ طلبه جوان به کاظمین که می رسند یک راست می روند سمت منزل در می زنند. هردو پشت در ایستاده اند تا در گشوده شود. در منزل گشوده می شود و خانم جوانی چادر به سر در را باز می کند و بی توجه به اینکه کسی پشت در هست یا نه، آغوش می گشاید و برادرش را در بغل می گیرد و هریک قربان صدقه دیگری می شود و این برادر و خواهر در آغوش هم ابراز احساسات می کنند. برادر خواهرش را متوجه می کند که دوست هم اتاقی اش هم همراه اوست. دختر یکی می خورد و خوددش را از آغوش برادرش بیرون می کشد. چادرش را مرتب و خود را جمع و جور می کند و با خجالت و شرمندگی که «ببخشید. متوجه نشدم.» آرام به دوست برادر سلام می کند و از چشم هردو دور می شود و به اهل خانه خبر می دهد که داداش تنها نیست. هردو یا... کنان وارد منزل می شوند. گویا در همان لحظات، ابراز احساسات این برادر و خواهر جرقه های به خرم دل سید جلال می زند و آتش به پا می کند.

سید جلال از این لحظه به بعد گرچه در آنجاست ولی دیگر در آنجا نیست. در این جمع هم که هست متوجه هیچ کس دیگر نیست. وی نه یک دل که صد دل از کف داده و دل داده شده است. گرچه رفتار او غیر عادی می نماید، فکر می کند که کسی متوجه رفتار او نمی شود. نمی تواند بگوید؟ یا بپراند؟ از آغوش شده ام؟ اصلاً چطور و به چه زبانی بگوید؟ از یک طرف نمی خواهد دوستی دیرینه شان از هم بپاشد و از سوی دیگر، آتش عشقی است که از درون زبانه می کشد و او را می سوزاند. مدتی از سفر به کاظمین می گذرد. سید جلال طی نامه ای دختر خانم را از پدرش خواستگاری می کند. نامه توسط یکی از دوستان و آشنایان به مشهد فرستاده می شود تا به پدر دختر برسد. ایشان هم نامه

سید جلال از این لحظه به بعد گرچه در آنجاست ولی دیگر در آنجا نیست. در این جمع هم که هست متوجه هیچ کس دیگر نیست. وی نه یک دل که صد دل از کف داده و دل داده شده است. گرچه رفتار او غیر عادی می نماید، فکر می کند که کسی متوجه رفتار او نمی شود. نمی تواند بگوید؟ یا بپراند؟ از آغوش شده ام؟ اصلاً چطور و به چه زبانی بگوید؟ از یک طرف نمی خواهد دوستی دیرینه شان از هم بپاشد و از سوی دیگر، آتش عشقی است که از درون زبانه می کشد و او را می سوزاند. مدتی از سفر به کاظمین می گذرد. سید جلال طی نامه ای دختر خانم را از پدرش خواستگاری می کند. نامه توسط یکی از دوستان و آشنایان به مشهد فرستاده می شود تا به پدر دختر برسد. ایشان هم نامه



درست مثل تو، درست مثل آن روز

روایتی از واپسین دیدار با سید جلال آشتیانی

سیگار را التماس می کردی و اندک رهگذران سواره و پیاده هم برایت کاری نمی کردند، از روی دوشم برداشته نشده است. تا مدت ها این خاطره را حتی از حسن هم پنهان می کردم که نکند بدش بیاید اما یک بار، دل به دریا زدم و با هزار عذر خواهی و پوشش طلبی، از او خواستم که به حرف من گوش دهد، و برایش گفتم. حسن شاید خدا را شکر کرد که فقط من و حسین تو را دیده بودیم و نه کسی دیگر، که آغاز سال بود و پایان شب، و خیابان خلوت و رهگذران اندک. هر چند اگر شلوغ هم بود، چه کسی از ساکنان «این میهمان خانه مهمان کش روزش تاریک» تو را می شناخت و به خواستات التفاتی می کرد؟!

درست مثل آن شب سرد زمستانی که خودت را از مدرسه «امام صادق» در چهارباغ به خیابان خسروی تو رسانده بودی و از آنجا تا خسروی و نزدیکی های میدان سراب را هم از کنار خیابان پیاده آمده بودی و از رانندگان خواسته بودی که تو را به مقصد برسانند که احدی لبیک نگفته بود، و در میانه دروازه طلایی، به تو رسیدم و بر دیده نشاندم تا به خانهات برسانم و تو خواستی که پیش از رفتن به خانه، سری هم به دکه روزنامه فروشی میدان راهنمایی بزنی تا هم نگاهی به مطبوعات بیندازی و هم چند نخ سیگار بخری تا خستگی تدریس و راه پیاده پیموه را با یک های اندکی که به سیگار می زنی، از خود دور کنی، و تا طلوع بنشیننی به خواندن و نوشتن، و خواندی و نوشتی، و سال ها از پی سال ها و فصل ها از پی فصل ها آمدند و رفتند و تو بودی با ما، با همه، با گذشته ها و برای آینده ها، و ناگهان بانگی برآمد و تو نیز رفتی همان جا که بزرگان پیش از تو رفتند. روزهای اول بهار نشانی از خود نمی آورد، چرا مردم نوز درختان خودنمایی کنند. قرار بود بلبلان آواز مستانه سر دهند. قرار بود نسیمی بهاری چهره مردمان شهر را نوازش دهد، اما معلوم نبود که چرا سرمای زمستان هنوز دل از این شهر نمی کند، چرا بهار نشانی از خود نمی آورد، چرا مردم نوز را باور نمی کنند. سرد است، سرد، چندان که باید شلال و کلاه کرد و آمد به تشییع بیکرت. آه، آه که قلم را یارای نوشتن نیست و مرا یارای سرودن تو، که زبان در کام مانده است و خاموشی مرا بهتر!

انداخته بودند، ۲ تا مخده لاکه منگوله دار هم تکیه داده بودند به نرده های آن، که تو بنشیننی و مثل آقا های اهل تجمل و تشریفات، چهار زانو بزنی و بساد در غیبت بیندازی و شاکردان و مردانیت را امر و نهی کنی تا یکی برایت جای بیاور، یکی دستمال به دستت بدهد، یکی بادبزین بردارد و نسیم بر خاسته از رودخانه را به صورتت بکشاند، پسند تو اما هیچ یک از این ها نبود، که تو خواسته بودی بیایی لب تخت بنشیننی و دامن قیامت را بالا بزنی و پای افزار در آوری و پاهایت را بسپاری به آبی روان که از زیر تخت می غلتید و می رفت. در ختان مست بید هم نقش همان بادبزین ها را بازی می کردند و با جنبش زیبای اویزه های سنبل خود، نسیم را از روی رود برمی داشتند و می آوردند کنار تخت، و از آن بالاتر، تا کنار رخسارت، و تو دستار از سر برداشته بودی و دستت را با آب زلال رودخانه خیس می کردی و می کشیدی به سر و صورتت، که موهایش همه یک اندازه ماشین شده بود، درست مثل آن شب.

درست مثل آن شب هولناکی که در خلوت آغاز سال، با دوستم حسین از گلچهره می گذشتم و تا خواستم خانه تو را نشانش دهم و پایین بیایم و زنگ بزنم، خودت را دیدم که با دستار سیاهی که مانند همیشه آن را همین طوری به دور سرت پیچیده بودی و بی عباوقبا، بیرون آمده بودی و ... بگویم آیا؟ بگویم که چگونه جلو ماشین را گرفتی و من سراسیمه ایستادم و پریدم پایین که چه شده است آقا؟! و تو دستت در جیب کردی و بی آنکه نگاهی به من بیندازی تا مرا بشناسی، یک دوپست تومانی به من دادی و از من خواستی که برایت سیگار بخرم، و من گفتم: «آقا شما بفرمایید داخل. من برایتان تهیه می کنم.» و حسین را نزد تو گذاشتم و خودم دل آفسرده و شگفت زده به سوی خیابان «سلمان» شتافتم و یک بسته سیگار برایت خریدم و شتابان برگشتم، و هنوز که هنوز است و بیش از ۱۰ سال از آن شب می گذرد، درد آن دیدار ناگهانی و حال زاری که داشتی و یک نخ

«خوب است، کی می بینی؟!» و ادامه دادی که «تازه ببیند، مگر چه می شود؟!»

هنوز دقیقه ای چند نگذشته بود، سالی اما گذشت، که هیچ انتظارش را نداشتم، با من کتابها نزدیک می شدی، همان قفسه ای که سال های سال آن را دیده بودی و تک تک کتاب هایش را می شناختی، از میان آن همه کتاب که تو در طبقه های مختلف کتابخانه چیده شده بود، دستت را یک راست گذاشتی روی جلد کتابی آشناتر از همه که نوشته نستعلیق جلدش از دور هم نمایان بود: «مثنوی معنوی» خندیدم.

خندیدم و گفتم: «آقا! عجب انتخابی کردید!» گفتم: «خوب کتابی است. خیلی مطالب علمی دارد.» با خود گفتم: «شگفتا که با این همه، هنوز این کتاب را خوب می شناسد و آن را به من می نمایند!» اما این خوش خیالی من دیری نپایید. هنوز نگاهت را از کتاب برداشته بودی و دستت را از روی نوشته آن کنار کشیده بودی، هنوز داشتی نام کتاب را پیش خودت مرور می کردی، انگشتت را حرف حرف با قلم خوشنویس عطف کتاب پیش بردی، اما نقطه ها را جابه جا گذاشتی، درست

مانند دکمه های پیراهنت: «مثنوی...» و من باز رویم را بر گرداندم که ابرو در هم کشم و لب پرچمتم. حسن پشت سرم ایستاده بود. هر دو دید، دست بر شانه ام نهاد و آرام کرد. تو هم برگشتی و رو سوی در نهادی. هنوز پایت را از چارچوب بیرون نگذاشته بودی، رو به من کردی که «کتاب خوبی است، بخوانش آقا رضا» و رفتی. و این واپسین دیدار بود در بیداری. در خواب اما هنوز بسیار می بینمت، شاداب و سرحال و بانشاط. همین دیشب بود که نشستیم و شاداب بودی روی تختی چوبی که قالیچه ای ترکمنی، از خیابان ها که روی دوششان می اندازند و در خیابان ها می گردند برای فروش، رویش لاکه منگوله دار هم تکیه داده بودند

● خیلی وقت بودم ندیده بودمت. دیدارهایم با حسن [لاهوئی، جدا از هم صحبتی دل انگیز با او، همواره یک لذت دیگر هم داشت و آن خط قشنگی دارنم. بینم خط پدر شما هم زیباست یا عادی است.» خود سید جلال خطاط ماهرسی بود و خیلی خوش خط می نوشت.

برادر دختر و هم اتاقی و دوست دیرین سید جلال از دستش می گریزد و در کنجی نامه پدر را می خواند. محتوای نامه اعلام در خواست خواستگاری از جانب هم اتاقی اوست و نظرش را رسماً خواسته اند. برادر دختر بر سر دوراهی است. از یک سو دوستی که بی خبر و سرزده از اتاقت بیرون بیایی، من با اینکه وصف حال و روزت را شنیده بودم، اما هیچ گاه چشم نداشتم که این گونه ات

مانند همیشه خندیدی، اما لبخندت اصلاً آن لطافت و معنای گذشته را نداشت. مثل بارهای پیشین چشمانت را به من دوختی، اما هرگز آن فروغ قبلی در نگاهت موج نمی زد. دستت را پیش آوردی و من بی درنگ آن را، به رسم ادب و شاگردی، در میان ۲ دست خویش گرفتم و سر خم کردم، ولی دستانت هیچ نشانی از آن گرمای جان بخش پیشین را در خود نداشت. گام به گام عقب رفتم. سرم را پایین انداختم و دزدانه، آن گونه که نه تو ببینی و نه حسن، سرشک از دیده ستردم. صدای زنگ دار و رسالتی مرا از خود به در آورد و سؤال کردی: «حالا کجا هستی، آقا رضا؟» تو همیشه مرا همین طور صدا می زدی. گفتم: «همین جا هستم آقا! زیر سایه شما، در همین مشهدی که به قول خودتان در آن خاک مرده پاشیده اند.» و تسو پرسیدی: «این همه راه را تا اینجا چگونه آمده ای؟» و من رویم را برگرداندم و به بهانه ای، دست در جیب کردم و به جست و جوی دستمالی که بر صورت گذارم، اما کار از کار گذشته بود و رسوا شده بودم. بی درنگ به خود نهیب زدم و آرام و قرار خود را باز یافتم و باز این تسو بودی که پرسیدی: «خوب هستی؟» و من «به دعای شما» گویان، جسارت کردم و دستم را جلو آوردم تا دکمه های پیراهنت را که جابه جا بسته بودی، درست کنم، و تو خندیدی که



محمد رضا موراوید نویسنده و پژوهشگر

شهریار

روزنامه شهرامید وزنگی

شنبه ۲۸ فروردین ۱۳۹۰ ۲۳ خرداد ۱۳۹۰ شماره ۳۰۲

SHAHRA NEWS.IR

۵۴

↓

۵۴

۵۴

۵۴

۵۴

۵۴

۵۴

۵۴

۵۴

۵۴

۵۴

۵۴

۵۴

۵۴

۵۴

۵۴

۵۴

۵۴

۵۴

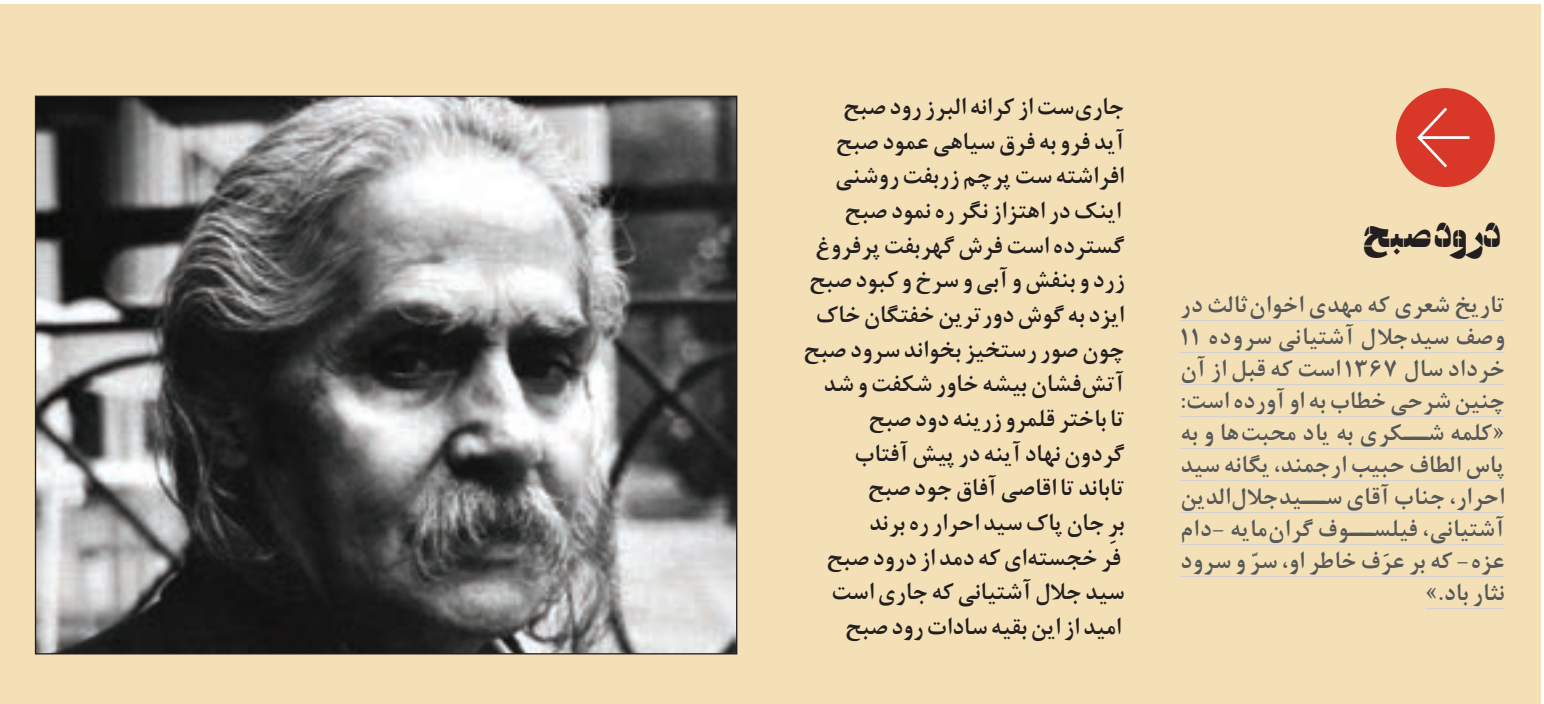
۵۴

۵۴

۵۴

۵۴

۵۴



جاری ست از کرانه البرز رود صبح آید فرو به فرق سیاهی عمود صبح افراشته ست پرچم زربفت روشنی اینک در اهتزاز نگر ره نمود صبح گسترده است فرش گهر بفت پر فروغ زرد و بنفش و آبی و سرخ و کبود صبح ایزد به گوش دور ترین خفتگان خاک چون صور رستخیز بخواند سرود صبح آتش فشان بیشه خاور شکفت و شد تا باختر قلمرو زربینه دود صبح گردون نهاد آینه در پیش آفتاب تاباند تا اقصای آفاق جود صبح بر جان پاک سید احرار ره برد فر خجسته ای که دمد از درود صبح سید جلال آشتیانی که جاری است امید از این بقیه سادات رود صبح



درود صبح

تاریخ شعری که مهدی اخوان ثالث در وصف سید جلال آشتیانی سروده ۱۱ خرداد سال ۱۳۶۷ است که قبل از آن چنین شرحی خطاب به او آورده است: «کلمه شکری به یاد محبت ها و به پاس الطاف حبیب از چمنند، یگانه سید احرار، جناب آقای سید جلال الدین آشتیانی، فیلسوف گران مایه - دام عزه - که بر عرق خاطر او، سر و سرود نثار باد.»